مادران آسمانی

هیچ قهرمانی بزرگ‌تر از مادر نیست، مخصوصاً اگر مادر شهید باشد.
سلام خدا بر مادران صبور شهدا

مادر گرامی شهید والامقام «محمد کریمی خالدی»:

امام رضا حافظ فرزندم بود...

مادر شهید محمد کریمی خالدی جزء برگزیدگانی است که خداوند او را برای پرورش گوهری نایاب انتخاب کرده؛ تا سر نوشت مادرانه اش را با یکی از سربازان یاری گر دین خدا گره بزند. حال او چه صادقانه گاه و بی گاه رسم ادب بجا می‌آورد، رو به آسمان می‌کند و پروردگارش را بابت چنین انتخابی شکر می‌کند و می‌ستاید.

چونان رسم دیرینه ایرانیان که، توسل به امام رئوف خراسان است؛ محمد را نیز مادر، نذر امام هشتم کرده بود. ثامن الحجج مهربان تر از آن است که دست رد به سینه کسی بزند، محمد نجات یافته لطف آن امام همام رضوی است. محمد را وقتی دنیا اومد نذر امام رضا کردم. یه بار تو بچگی ها بود که افتاد تو آب و رفت زیر پل، از آب در اومد اونم صحیح و سالم. اصلا فکرشو نمی‌کردیم که زنده بمونه. بعدشم که مریض شد، بردیمش بیمارستان، دکترها گفتن داره تموم می‌کنه. شروع کردم به گریه کردن، رو کردم سمت امام رضا و بهش گفتم این نذر شما است، آقا حالش رو خوب کنید. این رو که گفتم، محمد دست کرد دستگاه تنفسی که بهش وصل بود رو کنار زد. دویدم رفتم به دکتر گفتم بیاین ببینین چش شده. اومدن دیدیم خودش داره نفس می‌کشه. تنم می‌لرزید!! امام رضا دوباره کمکم کرد و بچه ام رو شفا داد. امام رضا حافظ بچه من بود تا اینکه تو ۲۰ سالگی شهید شد.

اول محرم روز پیوند محمد با آسمان بود و روز تاسوعا، تاریخ پیوستنش به خاک. هر کس را که به وادی عشق راهی باشد، لاجرم نشانی از ارباب روح وجسمش را تسخیر خواهد کرد. تاسوعا نشانی خوبی بود تا محمد را چون مولا و مقتدایش بی سر و تکه تکه به محضرحسین (ع) راه دهند.

به عدد روزها و هفته های نبودن محمد، مادر بوده است در کنار مزارفرزندی که اکنون قطعه ۲۶ میعادگاه او دل صبور و راضی‌اش است. روی یک زیلوی پهن شده،گرداگرد مزار چند شهید که؛ با دیوارهای پارچه ای دور تا دور محصور شده اند، مادران شهدایی نشسته اند که سالهاست قرار بی قراریهایشان را در این نقطه از بهشت زمینی به آرامشی دوباره رسانیده‌اند...

«الان خیلی افتخار می‌کنم که بچه من شهید شده ومن تو قطعه شهدا هستم و بچه ام تو راه و رسم منافق ها نبود، بلکه در مسیر قرآن و دین و اسلام بود. خدا رو شکر که سر افراز هستم به خاطر محمد. من همسرم و دو تا از بچه هام هم فوت کردن. هر دفعه که می‌یام به اونها هم سر می‌زنم ولی بعدش می‌یام گلزار شهدا پیش محمد و تواین جایی که با چند تا از مادر های شهدا درستش کردیم می‌شینیم. چه گرما باشه چه سرما اصلا برام فرقی نمی‌کنه. می‌یام اینجا می‌شینم ساعت‌ها. ولی اونجا نمی‌تونم. فقط می‌رم بهشون سر می‌زنم. محمد تازه که شهید شده بود هر پنج شنبه و جمعه رو می‌اومدم. ولی الان نمی‌تونم و فقط پنج شنبه ها رو می‌یام. پنج، شش تا مادر شهید هستیم که اینجا چادر زدیم و هر پنج شنبه از صبح می‌یاییم اینجا. خوب بهمم علاقه داشتیم اینجا رو شبیه اتاقش کردیم. من فقط می‌خوام از محمد تشکر کنم که منو بین دوست و دشمن سرافرازم کرد».

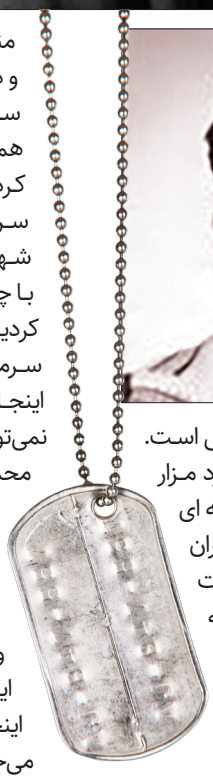

مادر گرامی شهید والامقام مسیحی «وهانج رشیدپور بابرودی»:

آنقدر نیامدی که حرف هایم تمام شد...

«از همان اول، بچه شیرین‌زبانی بود و همه دوستش داشتند. بزرگ هم که شد، مدام به فکر من بود. خیلی دوستم داشت. در یک تراشکاری کار می‌کرد و آنقدر از دستمزد خودش برای خانه خرج می‌کرد که صدای من درمی‌آمد. سلیقه مرا هم خوب می‌شناخت. می‌دانست ظروف دکوری دوست دارم، برای همین همیشه برایم از این جور چیزها هدیه می‌خرید. آخرین بار که از جبهه آمد مرخصی، یک جفت نمکدان چینی دکوری برایم خریده‌بود. هنوز یادگاری نگهش داشته‌ام.»

نگاهم دست‌های چروکیده و لرزان مادر را دنبال می‌کرد که آهسته سمت روسری‌اش رفت تا نم چشم‌هایش را با آن بگیرد. لب‌هایم، اما بی‌حرکت مانده‌بود، مبادا رشته خاطرات مادر پاره شود و او دوباره با همان بغض گفت: «از وهانج برای من فقط حسرت مانده. همیشه یا مدرسه بود یا سر کار. بعد هم رفت سربازی و... گفتم: نرو. گفت: زود میرم سربازیم رو تموم می‌کنم و برمی‌گردم. اون وقت ببین چه کارهایی برات بکنم و چه چیزهایی برات بخرم. تازه می‌خوام والیبال رو هم جدی ادامه بدم. حتی شاید برم توی تیم‌های خارجی بازی کنم...»

اینجا «لورنس»، برادر وهانج، به کمک مادر آمد و گفت: «حتماً می‌دانید والیبال در خون ارومیه‌ای‌هاست. وهانج هم که ۱۹۵ سانتی متر قد داشت، از همان نوجوانی سراغ والیبال رفت. بازیکن خوبی هم بود. تهران که آمدیم، شد یکی از بازیکنان تأثیرگذار تیم والیبال آرارات...» و باز مادر بود که می‌خواست از پسر ته‌تغاری‌اش بگوید: «در آخرین مرخصی‌اش رفت عکاسی. قاب عکسش را که آورد، یک نوار مشکی دورش زده‌بود. گفتم: این چیه؟ گفت: مادر! اگه من شهید بشم، ناراحت میشی؟ چیزی را که می‌شنیدم، باور نمی‌کردم. گفتم: به من بگو بمیرم، اما همچین حرفی رو نزن. اجازه ندادم آن عکس را به دیوار بزند. اما...»، اما خیلی طول نکشید که همان عکس شد مونس تنهایی‌های مادر. نگاه خیسش را از قاب عکس گرفت و گفت: «هر روز که از خواب بیدار می‌شوم، با عکس وهانج حرف می‌زنم و درد دل می‌کنم...»

مادر گرامی شهید والامقام «غلامرضا برزگر»:

شهدا به عیادتم آمدند...

«دیگر همه می‌دانستند پنجشنبه‌ها می‌توانند منتظر پذیرایی ویژه من باشند؛ یک هفته با چای، هفته بعد با میوه، یک هفته با آش رشته‌ای که همان‌جا کنار مزار غلامرضا بار می‌گذاشتم و...، اما خیال نکنی وقتی به گلزار می‌رفتم، فقط حواسم به پسر خودم بود ها. نه! در سرما و گرما ظرف آب دستم می‌گرفتم و مزار تمام شهدایی که همسایه غلامرضا بودند را هم می‌شستم. آن‌ها هم مثل پسر خودم بودند. تا چندین سال، همه پنجشنبه‌های من با غلامرضا می‌گذشت. یعنی اگر نمی‌رفتم گلزار، مریض می‌شدم. اما یک هفته، واقعاً مریضی سراغم آمد و زمین‌گیرم کرد. هر کاری کردم، نتوانستم از جایم بلند شوم. بیماری جسمی به کنار، غم دوری از غلامرضا داشت آتشم می‌زد. آنقدر گریه کردم تا خوابم برد.

یک لحظه دیدم غلامرضا در اتاق را باز کرد و وارد شد. زبانم از خوشحالی بند آمده‌بود. تا آمدم چیزی بگویم، با خنده گفت: هر هفته شما میومدی پیش من، این هفته من اومدم دیدنت. محو تماشایش شده‌بودم که گفت: مامان! دوستانم اومدن جلوی در با شما کار دارن! گفتم: دوستانت؟! گفت: بله. بلند شو با هم بریم پیششون. با کمک غلامرضا رفتم دم در حیاط. تا سرم را بیرون آوردم، دیدم از دم در خانه‌مان تا سر کوچه، یک صف از جوانان بسیجی با همان لباس‌های خاکی جبهه کشیده شده! تا مرا دیدند، سلام کردند. غلامرضا گفت: مامان! هر هفته شما میومدی مزار رفقای منو می‌شستی. امروز که نیومدی و فهمیدن ناخوش‌احوالی، به جبران اونهمه زحمتی که براشون کشیدی، اومدن عیادتت.»

شما می‌توانید فایل‌های دیگر شماره‌های تک برگ آئینه جان در موضوعات مختلف سبک زندگی اسلامی، مناسبت‌های مختلف، دفاع مقدس و شهدا، موعظه خوبان و... را از درگاه اینترنتی سراج اندیشه دریافت نمایید.

سایت سراج اندیشه

serajnet.org